

پیمان هوشمندزاده

لذتی که حرفش بود



شش تکنگاری درباره‌ی دیدن و زیستن

فهرست

طبیعی.....	۹
فراموشی.....	۲۵
سکوت.....	۴۵
خیال.....	۶۱
لذت.....	۷۷
تن ترسه.....	۹۳

طبیعی

بالاخره راه افتادیم سمت استودیو. از ساختمانی بیرون آمدیم و وارد ساختمان بزرگ‌تری شدیم. از پله‌ها پایین رفتیم و افتادیم توی راهرو باریکی. همین‌طور راهرو به راهرو جلو می‌رفتیم. مادرم کنارم بود. یک دست لباس نو تم کرده بود. هنوز مدرسه نمی‌رفتم. سی و هفت یا هشت سال پیش، به گمانم پنج‌ساله بودم. از دوتا درِ سنگین رد شدیم و به فضای وسیعی رسیدیم که دکور را چیده بودند، یک دکور رنگارنگ خوشحال. ده دوازده تا بازیگر که هر کدام نقش یک حیوانی را بازی می‌کردند آن وسط می‌چرخیدند و باهم حرف می‌زدند. چندتایی تمرین می‌کردند. با پارتی بازی مادرم نقش اصلی را که تنها آدم آن جمع به حساب می‌آمد داده بودند به من بخت برگشته. یک نمایش عروسکی بود مربوط به برنامه کودک. قرار بود توی عید پخش شود. وقتی ما رسیدیم خروس تازه داشت می‌رفت توی پوست خودش. یک نفر داشت دمِ گرگ را که گنده شده بود می‌دوخت. کارگردان را که زن خوشگلی بود قبلن دیده بودم. همان‌طور که یک روپوش آبی را تم می‌کرد باز تأکید کرد؛ تنها چیزی که از من می‌خواست این بود که طبیعی باشم. هزار بار گفت: فقط طبیعی باش، همین.

مادرم با فاصله ایستاده بود و نگاه می‌کرد. درست همان موقع، همان لحظه‌ی